

جانم فدای عباس (ع)

چند روزی از ورود امام، خاندان و اصحابش به کربلا نگذشته است که عصر تاسوعا فرا می‌رسد. امام سر به شمشیر و نیزه غربت و غریبی می‌گذارد که خواب وجود نازنین او را فرا می‌گیرد.

**سوگنامه عاشورا****جانم فدای عباس (ع)**

چند روزی از ورود امام، خاندان و اصحابش به کربلا نگذشته است که عصر تاسوعا فرا می‌رسد. امام سر به شمشیر و نیزه غربت و غریبی می‌گذارد که خواب وجود نازنین او را فرا می‌گیرد. صدای شیهه اسبان، همه‌مه و فریاد سپاه یزید آرامش صحرا را دگرگون و در دل نازک زنان و کودکان اهل خیمه های حسین توفان غم و اندوه به پا می‌کند. زینب مضطرب و هراسان به سوی امام و برادر خود می‌شتابد و با دستانی پرمهر و عاطفه، حسین را از خواب کوتاه بیدار می‌کند.

امام به زینب می‌نگرد و لب به سخن باز می‌کند: خواهرم زینب!

اکنون رسول خدا - که درود و سلام ما بر او باد - را در عالم خواب و رویا دیدم که فرمود: حسین، به سوی ما می‌آیی... . جمله حضرت تمام نشده است که صدای ضجه و شیون زینب به سوی آسمان بلند می‌شود، با دستانی لبریز از اندوه و مصیبت به صورت خویش می‌زند و با صدایی بلند فریاد بی‌کسی و غریبی سر می‌دهد. سربازان دشمن با شتاب خود را به خیمه گاه می‌رسانند تا اصحاب و خیمه های حسین را به محاصره درآورند. عباس با سرعت خود را به برادرش حسین می‌رساند و می‌گوید: آنها برای شما می‌آیند.

حسین من! تو رو به عباس می‌کنی و با نگاهی لبریز از مهربانی خطاب برمی‌آوری:

برادر، جان به فدایت! سوار بر اسب شو، نزد آنان برو و بپرس که چرا اینجا آمده‌اند.

عباس با 20 سوار و با یارانی چون حبیب بن مظاهر و زهیر بن قین، به طرف دشمن می‌شتابد و علت آمدن آنها را جویا می‌شود. آنان می‌گویند: امیر دستور می‌دهد به فرمان من تن در دهید، یا خود را آماده پیکار سازید... اکنون، بدون درنگ و معطلی باید فرمان امیر را مجاب شد!

عباس(ع) نزد امام بر می‌گردد، اما همراهان او به موعظه لشکریان دشمن ایستاده‌اند.

و تو ای عباس به فرمان برادر به سوی دشمن برمی‌گردی تا از او تنها برای یک شب مهلت بگیری. چه بسا حسین و اهل خیمه ها بتوانند برای خدا نماز بخوانند و دعا و استغفار کنند. خدا می‌داند که حسین نماز، تلاوت قرآن، دعا و استغفار را دوست دارد. سفیر و فرستاده حسین(ع) پیام امام را به دشمن می‌رساند. گروهی مخالفت می‌کنند و عده ای متحیر و سرگردان به وی خیره می‌شوند. از میان لشکر دشمن یکی به سربازان عمر سعد می‌گوید: حسین و اصحابش را به حال خود واگذارید تا صبح فردا کارزار تکلیف را روشن سازد، شاید بیعت کند وگرنه جنگ.

وقتی شب دامن سیاه خود را بر صحرا می‌افکند هر کس در خیمه به کاری مشغول می‌شود که ناگاه سواری سیاه سیرت از دور نمایان می‌شود، از ظلمت شب استفاده می‌جوید و خود را به پشت خیمه ها می‌رساند. نگاهی به اطراف می‌کند، کاغذپاره ای شوم از لباس خود برون می‌آورد و فریاد می‌زند:

خواهرزادگان ما کجایند، عبدالله، جعفر، عباس و عثمان کجاست...؟

در این دل شب صدای او به سان زوزه ای دهشتناک است که از حیوانی وحشی و درنده خو به گوش می‌آید؛ حیوانی که سر از لانه تباهی و ظلمت خود برون کرده بود تا فضایل عباس(ع) را برآید و صفات آسمانی مومنان را دچار توفان دسیسه و ناجوانمردی خود کند، اما عباس و برادرانش، که در کوی حسین قلبی آرام و نفسی مطمئن دارند و در آغوش اهل بیت(ع) درس وفاداری و ایثار فراگرفته بودند، به امام می‌نگرند و هیچ سخنی بر لب نمی‌آورند. باز فریاد شوم پیک ذلت و خواری بلند می‌شود:

عباس و برادرانش کجایند؟ کجایند...؟

او گرچه فردی فاسق است، اما به فرمان امام جواب او را می‌دهند. همه درمی‌یابند که آن سوار پلید کسی جز شمر نیست که سپر و جوشن نامردی بر پیکر دارد و فریاد بی‌وفایی سر می‌دهد. عباس و برادرانش دستور حسین(ع) را بر دیده اطاعت می‌نهند، از خیمه بیرون آمدند و گفتند: چه می‌خواهی؟

شمر پاسخ می‌دهد: ای خواهرزادگان من، شما در امان هستید. به فرمان یزید گردن نهید و خود را با حسین به کشتن ندهید.

عباس همچون شیری خشمگین شمشیر سخن برمی‌کشد و با فریادی بلند لرزه بر اندام او می‌نهد:

نفرین خدا بر تو و امان تو باد. شمر، خدا تو را لعنت کند شمر زبون! تو ما را امان می‌دهی و فرزند رسول خدا را امانی نیست؟ آیا ما را فرمان می‌دهی که طاعت ملعون و ملعون زاده ها را گردن نهیم؟!

سخن عباس زوزه اش را خاموش می کند و شمر، چون گرگی شکست خورده راه اردوگاه یزید را پیش روی خود هموار می سازد.
محمد خامه یار - جام جم